

چرا ایرانی هانمیتوانند همکاری سازنده داشته باشند

در حافظه‌ی جمعی ایرانی، آوای گنگی از همکاری‌های دیرینه طنین‌انداز است؛ پژواک صدایی که از دل قنات‌ها، صحراها، و صحن تکایا برمی‌خیزد. این نوا، داستان «بُنه‌ها» و «واره‌ها» را زمزمه می‌کند؛ نظام‌های پیچیده‌ی آبیاری و زراعت که در آن، بقای فرد نه بر پایه‌ی رقابت، که در گروی همیاری موزون با دیگران بود. این صدا، از سنت وقف حکایت دارد؛ کنشی که در آن، دارایی خصوصی به سرمایه‌ای عمومی بدل می‌شد و پیوندی نامرئی اما استوار میان نسل‌ها و طبقات اجتماعی برقرار می‌کرد. حتی در سوگ مشترک عاشورا، آنجا که احساسات به اوج می‌رسد، شبکه‌ای از اعتماد و حمایت متقابل شکل می‌گیرد که در آن، هرکس به فراخور توانش نقشی بر عهده دارد و در نهایت، کلیتی واحد و منسجم خلق می‌شود. این میراث، این موسیقی خاموش مشارکت، گواهی است بر وجود یک ظرفیت عظیم برای کنش جمعی؛ پتانسیلی که در تاروپود سنت‌های محلی و دینی این سرزمین تنیده شده است. اما این آوای پرقدرت، در گذار به جهان مدرن، به سکوتی رازآلود و معماگونه فرو می‌غلطد.

این سکوت، پرسشی بنیادین را در برابر ما قرار می‌دهد: چرا آن پتانسیل غنی، آن استعداد تاریخی برای همکاری، نتوانسته است به یک فرهنگ پایدار مشارکت و حمایت متقابل در کالبد نهادهای مدنی مدرن، احزاب سیاسی، یا جنبش‌های اجتماعی تبدیل شود؟ چگونه است که ملتی با چنین پیشینه‌ای در همیاری، در عرصه سازمان‌های امروزی، اغلب با پدیده‌هایی چون بی‌اعتمادی، فردگرایی ویرانگر، و ناتوانی در ایجاد ائتلاف‌های پایدار دست به گریبان است؟ این تضاد، صرفاً یک ناهماهنگی جامعه‌شناختی نیست؛ بلکه زخمی است در روان جمعی که گویی دو پاره از تاریخ یک ملت را در برابر هم قرار می‌دهد. از یک سو، خاطره‌ی گرم و زنده‌ی یک «ما»ی سنتی که قادر به خلق شگفتی بود، و از سوی دیگر، تجربه‌ی سرد و گزنده‌ی یک «من» مدرن که در انزوای خود و در بی‌اعتمادی به دیگران محبوس مانده است. این گذار ناتمام، این نِتِ ناکوک در سمفونی تاریخ، نه از کمبود دانش فنی یا فقدان الگوهای مدرن، که از مانعی عمیق‌تر و پنهان‌تر خبر می‌دهد. گویی نیرویی نامرئی، درست در لحظه‌ای که اراده‌های فردی می‌خواهند به هم بپیوندند و قدرتی جمعی بسازند، مداخله کرده و رشته‌های اعتماد را از هم می‌گسلد.

شاید بتوان این ناکامی را به حساب استبداد سیاسی یا تنگناهای اقتصادی گذاشت؛ عواملی که بی‌شک نقشی انکارناپذیر در تضعیف جامعه مدنی ایفا کرده‌اند. اما این پاسخ‌ها، هرچند درست، تنها سطح ماجرا را می‌خراشند. آن‌ها توضیح نمی‌دهند که چرا خودِ کنشگران اپوزیسیون و فعالان مدنی نیز، حتی در امن‌ترین نقاط جهان، اغلب همان الگوهای تفرقه‌افکنانه و مخرب را بازتولید می‌کنند (Zusammenarbeit-01). این الگوها به قدری ریشه‌دار به نظر می‌رسند که نمی‌توان آن‌ها را تنها به شرایط بیرونی تقلیل داد. مسئله عمیق‌تر

از این‌هاست و به شیوه‌ی مواجهه‌ی ما با مفاهیمی چون «قانون»، «اقتدار» و «ساختار» بازمی‌گردد. در همکاری‌های سنتی، اقتدار اغلب درونی، آشنا و برآمده از ضرورتی مشترک بود؛ بزرگ‌طایفه، ریش‌سفید روستا، یا مرجع تقلید، بخشی از یک نظم قابل‌فهم و پذیرفته‌شده به شمار می‌رفتند. اما در جهان مدرن، سازمان، قانون و ساختار، اغلب به مثابه امری بیرونی، تحمیلی و بالقوه خطرناک تجربه می‌شوند. این هراس پنهان از هرگونه نظم ساختارمند، این بی‌اعتمادی بنیادین به هر قدرتی که فراتر از فرد قرار می‌گیرد، همان نیروی نامرئی است که مانع از جوش خوردن اراده‌ها می‌شود.

از این رو، پرسش محوری این جستار نه یک پرسش سیاسی، که یک پرسش روان‌شناختی-تاریخی است. ما در پی آنیم که بفهمیم چرا «گرامر» روابط اجتماعی که در سنت به خلق همبستگی می‌انجامید، در ترجمه به زبان مدرنیته، به واژگانی چون «تفرقه» و «بی‌اعتمادی» بدل می‌شود. چه گسستی در تاریخ این سرزمین رخ داده است که «اقتدار» را از مفهومی حمایت‌گر به نیرویی تهدیدکننده تبدیل کرده و «قانون» را از میثاقی درونی به اجباری بیرونی فروکاسته است؟ این وضعیت، این «یتیم‌شدگی تاریخی» (Geschichte-in-Traum-01)، روان جمعی را در برابر هرگونه ساختار سازمان‌یافته‌ای محتاط و بدگمان ساخته و به سازوکاری دفاعی سوق داده است که در آن، حفظ استقلال فردی (حتی به قیمت ناکامی جمعی) بر تن دادن به اقتدار یک «ما»ی بزرگ‌تر ارجحیت می‌یابد.

برای پاسخ به این معما، باید از تحلیل‌های رایج سیاسی و جامعه‌شناختی فراتر رفت و به دل «تاریخ زیسته» (gelebte Geschichte) این ملت سفر کرد؛ سفری به اعماق ناخودآگاه جمعی برای کاوش در زخم‌های کهنه‌ای که هرگز به تمامی التیام نیافته‌اند، اما همچنان رفتار امروز ما را شکل می‌دهند. این نوشتار، تلاشی است برای ردیابی ردپای این زخم‌ها و فهم این‌که چگونه آسیب‌های تاریخی بنیادین، با دگرگون ساختن رابطه‌ی ما با «اصل پدرانه» و «قانون»، بذریعۀ بی‌اعتمادی به هرگونه اقتدار بیرونی را در روان ما کاشته و مکانیسم‌های دفاعی‌ای را فعال کرده‌اند که امروزه بزرگ‌ترین مانع بر سر راه همکاری سازنده و پایدار است. پاسخ به چرایی ناتوانی ما در همکاری، نه در آینده، که در گذشته‌ای نهفته است که هنوز به پایان نرسیده و در خواب‌های ما ادامه دارد.

فرضیه‌ی این جستار، که در پی ریشه‌یابی ناتوانی ما در همکاری سازنده است، بر این گزاره‌ی بنیادین استوار است: دشواری تشکیل سازمان‌های مدنی و جنبش‌های سیاسی پایدار در ایران، نه محصول شرایط گذرا، که پیامد یک الگوی روانی عمیق و ناخودآگاه است که از دو آسیب تاریخی هم‌زمان تغذیه می‌کند. این الگو از یک سو بر «بی‌اعتمادی ساختاری به اصل پدرانه» و از سوی دیگر بر مکانیسم دفاعی «دو نیمه‌سازی روان» مبتنی است. این دو زخم، یکی در پهنه‌ی تاریخ جمعی و دیگری در کانون روابط نخستین فردی، در هم تنیده شده و وضعیتی را خلق کرده‌اند که در آن هرگونه اقتدار بیرونی به مثابه تهدید و هرگونه همکاری به مثابه خطری

بالقوه برای «من» آسیب دیده تجربه می شود. این وضعیت، همان «یتیم شدگی تاریخی» است که در آن، روان جمعی پس از فروپاشی نظم های آشنا و حمایت گر، خود را در جهانی بی قانون و در برابر قدرتی پیش بینی ناپذیر و ویرانگر، تنها و بی دفاع می یابد.

ریشه ی نخستین این آسیب به دو گسست تاریخی عظیم بازمی گردد که ساختار روان ایرانی را برای همیشه دگرگون ساختند: حمله ی اعراب و هجوم مغولان. این رویدادها، آن گونه که در «تاریخ زیسته» (Geschichte-01 in-Traum) یک ملت رسوب می کنند، صرفاً تغییر سلسله ها نبودند، بلکه تجربه ی فروپاشی «اصل پدرانه» بودند؛ یعنی نابودی این باور بنیادین که قانون و اقتدار می توانند حمایت گر، قابل فهم و برآمده از ضرورتی درونی باشند. شاهنشاهی ساسانی، با تمام کاستی هایش، نماد چنین نظمی بود؛ قانونی آشنا که امتداد سنت نیاکان شمرده می شد. فرو ریختن آن و استقرار قانونی بیگانه و تحمیلی، نخستین بذر شکاف میان ظاهر و باطن را کاشت. فرد ایرانی برای بقا آموخت که در ظاهر به قدرتی که آن را از آن خود نمی داند، تن دهد، اما در باطن به آن بی اعتماد بماند (Fuss-Spur-von-Arb-Mong). قرن ها بعد، هجوم مغولان این زخم را به تجربه ی «تکه تکه شدن» محض بدل کرد. این تهاجم، خشونت عریانی بود که حتی ظاهری از یک نظم جایگزین را نیز به همراه نداشت و این پیام هولناک را در ناخودآگاه جمعی حک کرد که «اقتدار» نه با نظم، که با نابودی و اراده ی کور جلاد تداعی می شود. اقتدار از آن پس، نه پدری محافظ و نه حتی ناپدری سخت گیر، بلکه نیرویی ویرانگر بود که منطقش تنها در انهدام خلاصه می شد. این ترومای بزرگ، بی اعتمادی به هر شکل از قدرت بیرونی را به میراثی ناخودآگاه برای نسل های بعدی بدل کرد؛ میراث یتیمانی که آموخته اند به هیچ پناهی جز خویشتن خویش اعتماد نکنند.

اما این بی اعتمادی تاریخی به تنهایی برای توضیح پیچیدگی رفتار امروز ما کافی نیست. این زخم تاریخی در بستری از روابط خانوادگی بازتولید می شود و با مکانیسمی روانی گره می خورد که آن را قدرتمندتر و پایدارتر می سازد. در ساختار پدرسالار، «پدر» اغلب نماد همان قانون سخت گیر، بی چون و چرا و گاه ترسناک بیرونی است. کودک، در برابر هیبت «پدر آدم کش»، به آغوش مادر پناه می برد؛ مأمنی که قرار است سرچشمه ی امنیت و عشق بی قید و شرط باشد. با این حال، همین مادر، به طرزی متناقض، خود به اصلی ترین نگاهبان و منتقل کننده ی ارزش های همان نظام پدرسالار بدل می شود و در لحظات بحرانی، کودک را در برابر خشونت پدر تنها می گذارد یا ناآگاهانه با آن همدست می شود (Mutter-Vater). این تضاد برای روان کودک تحمل ناپذیر است: پناهگاه دیگر امن نیست و سرچشمه ی امنیت و منشأ تهدید در هم آمیخته اند. روان برای گریز از این «ترس بی راه گریز»، به قدرتمندترین سازوکار دفاعی خود پناه می برد: «دو نیمه سازی» (Splitting). کودک برای حفظ تصویر آرمانی و مقدس مادر، ناچار می شود تمام وجوه ناکارآمد و آسیب رسان او را جدا کرده و به موجودی دیگر فراقنی کند. بدین ترتیب، جهان و آدمیان در ذهن او به دو قطب مطلق تقسیم می شوند: فرشته ی بی نقص در برابر دیو فریبکار، دوست وفادار در برابر دشمن خائن.

این دو فرآیند، یعنی یتیم‌شدگی تاریخی و دونیمه‌سازی روانی، یکدیگر را تقویت کرده و به الگوی غالب مواجهه با جهان بدل می‌شوند. فردی که در سطح تاریخی به هیچ اقتدار پدران‌ای اعتماد ندارد و در سطح فردی نیز برای بقای روانی، جهان را به خیر و شر مطلق تقسیم کرده است، چگونه می‌تواند در یک سازمان مدنی یا یک جنبش سیاسی به همکاری پایدار دست یابد؟ در چنین چشم‌اندازی، هر رهبر یا سازمانی ناگزیر در یکی از این دو قطب قرار می‌گیرد: یا آرمانی و بی‌نقص پنداشته می‌شود و یا با نخستین خطا یا اختلاف، به هیولایی خائن بدل می‌گردد که باید نابود شود. این همان منطقی است که در آن، نقد سازنده به سرعت به «تخریب» و «تهدمت» تعبیر می‌شود و اختلافات تاکتیکی به خصومت‌های هویتی بدل می‌گردند (Zusammenarbeit-01). این دونیمه‌سازی، بستر روانی ایدئالی برای استراتژی «تفرقه بینداز و حکومت کن» فراهم می‌آورد، زیرا جامعه‌ای که اعضایش جهان را در دوگانه‌ی دوست/دشمن می‌بینند، پیشاپیش مستعد فروپاشی از درون است. بنابراین، ناتوانی در همکاری، نه یک ضعف اخلاقی یا فرهنگی، بلکه یک استراتژی بقای ناخودآگاه است که از روان یتیمی سرچشمه می‌گیرد که برای محافظت از خود در برابر جهانی که آن را ذاتاً خطرناک و غیرقابل اعتماد می‌پندارد، هر پیوندی را با بدگمانی می‌آزماید و هر ساختاری را پیشاپیش ویران شده فرض می‌کند.

این فرضیه، چارچوب اصلی این نوشتار را تشکیل می‌دهد. ما در بخش‌های آینده نشان خواهیم داد که چگونه این الگوی دوگانه – بی‌اعتمادی به پدر و دونیمه‌سازی مادر – در عرصه‌های گوناگون حیات اجتماعی، از ساختار خانواده و الگوهای تربیتی گرفته تا زبان سیاسی و کنش‌های اپوزیسیون، بازتولید می‌شود و توضیح می‌دهد چرا پتانسیل‌های عظیم همبستگی که در تاریخ ما نهفته است، در بزنگاه‌های گذار به مدرنیته‌ی سازمانی، اغلب به ضد خود بدل شده و به جای خلق «ما»، به تقویت «من»‌های تنها و هراسان می‌انجامد. فهم این مکانیسم، نه برای ماندن در گذشته، که برای گشودن راهی به سوی آینده‌ای است که در آن، یتیمان تاریخ بتوانند سرانجام به یکدیگر اعتماد کرده و خانه‌ای مشترک بنا کنند.

برای روان یک ملت، تاریخ گورستانی از وقایع سپری‌شده نیست، بلکه کیفیتی درونی و حالتی زنده است که در لایه‌های پنهان اکنون جریان دارد. آنچه «گذشته» نامیده می‌شود، هرگز به تمامی نمی‌گذرد؛ برخی گسست‌های بنیادین، به‌ویژه آنهایی که با فروپاشی ناگهانی یک نظم و تحقیر جمعی همراه بوده‌اند، از سطح رویداد به عمق روان فرومی‌روند و به «تاریخ زیسته» بدل می‌شوند [Geschichte-in-Traum-01]. این تاریخ، زخمی است که گرچه کهنه، اما هرگز کاملاً التیام نمی‌یابد و اثر خود را نه در کتاب‌ها، که در الگوهای رفتاری ناخودآگاه، در شیوه‌ی نگرستن به قدرت، و در اضطراب‌های بی‌نام یک فرهنگ به حیات خود ادامه می‌دهد. برای روان جمعی ایرانی، حمله‌ی اعراب در قرن هفتم میلادی، تنها یک شکست نظامی یا تغییر یک سلسله نبود؛ بلکه تجربه‌ی بنیادین فروپاشی «اصل پدران» و از دست رفتن یک افق آشنا از معنا و قانون بود. این رویداد، لحظه‌ی تولد یتیمی تاریخی است که هنوز در جست‌وجوی پدری قابل اعتماد سرگردان است.

شاهنشاهی ساسانی، با تمام ضعف‌ها و فرسودگی‌های واپسین خود، صرفاً یک ساختار سیاسی نبود؛ بلکه تجسم نمادین نظم قابل‌اتکا و قانونی حمایت‌گر بود که ریشه در قرن‌ها تاریخ و آیین داشت. در این ساختار، قانون نه فرمانی از بیرون، که ضرورتی برآمده از درون سنت و امتداد اراده‌ی نیاکان تلقی می‌شد [Fuss-Spur-von-Arb-Mong]. اطاعت از آن، بیشتر به مشارکت در تداوم یک جهان‌بینی آشنا شباهت داشت تا تسلیم در برابر قدرتی قاهر. این نظم، هرچند ناکامل، برای ذهن جمعی قابل‌فهم و قابل‌پیش‌بینی بود؛ چهارچوبی که در آن، هویت و زیست مشترک معنا می‌یافت. فرو ریختن این ساختار، نه فقط یک شکست سیاسی، که یک خلأ وجودی عظیم ایجاد کرد. این فروپاشی، تجربه‌ی از دست دادن پناه بود؛ لحظه‌ای که در آن، «پدر» نمادین، یعنی همان نظم محافظ، در برابر چشمان فرزندان از پای درآمد و آنان را در برابر نیرویی بیگانه و ناشناخته تنها گذاشت.

این خلأ با قانونی پر شد که زبانش، خدایش و منطقش برای روان جمعی ایرانی ناآشنا بود. قانون جدید دیگر از دل ضرورت‌های درونی جامعه نمی‌جوشید، بلکه همچون دستوری از سوی قدرتی فاتح و خارجی تجربه می‌شد [Geschichte-in-Traum-01]. این دقیقاً لحظه‌ی «یتیم شدن تاریخی» است؛ گسستی بنیادین که در آن، مفهوم اقتدار برای همیشه دگرگون شد. اتوریته دیگر نه در قامت پدری محافظ، که در هیئت فاتحی بیگانه ظاهر گشت که باید از او تبعیت کرد، اما نمی‌توان به او اعتماد نمود. همین‌جاست که نخستین و عمیق‌ترین بذر شکاف میان «ظاهر» و «باطن» در روان جمعی کاشته شد. فرد ایرانی برای بقا آموخت که باید در ظاهر به قدرتی که آن را از آن خود نمی‌داند تن دهد، اما در خلوت و باطن خویش نسبت به آن بی‌اعتماد و حتی بیزار باقی بماند.

این سازگاری حیاتی، به تدریج به یک الگوی پایدار فرهنگی بدل شد. قانون از یک میثاق اجتماعی به یک اجبار بیرونی، و اطاعت از کنشی مبتنی بر اعتقاد به رفتاری از روی ترس یا مصلحت تغییر ماهیت داد. این دوگانگی، این زندگی در تعلیق میان دو روایت – یکی آشکار برای دیگری و یکی پنهان برای خود – سنگ‌بنای بسیاری از الگوهای رفتاری امروز ما را تشکیل می‌دهد. بی‌اعتمادی به هر ساختار قدرتی که از «بیرون» تحمیل شود، تردید در نیت هر مرجعیتی، و پناه بردن به حوزه‌ی خصوصی باطن در برابر تعدی حوزه‌ی عمومی ظاهر، همگی پژواک‌های دور این یتیم‌شدگی نخستین هستند. این روان زخم‌خورده، پیش از آنکه فرصت یابد جای زخمش را مرهم نهد یا نظم درونی جدیدی برای خود بیافریند، خود را در برابر طوفانی آخرالزمانی و ویرانگرتر یافت که این زخم را بازتر و عمیق‌تر کرد و مفهوم اقتدار را با وحشتی محض گره زد. هجوم مغولان، این زخم کهنه را به تجربه‌ی تکه‌تکه شدن محض بدل ساخت و سایه‌ی این «پدر جلاد» را بر سر نسل‌های آینده گسترده.

اگر هجوم اعراب تجربه‌ی «یتیم شدن» بود، هجوم مغولان در قرن سیزدهم تجربه‌ی «تکه‌تکه شدن» محض بود [Fuss-Spur-von-Arb-Mong]. این دو رویداد، هرچند هر دو ویرانگر، دو کیفیت روانشناختی کاملاً

متفاوت را در ناخودآگاه جمعی حک کردند. اقتدار عربی، در هیئت یک «ناپدری سخت‌گیر و بیگانه»، نظمی آشنا را با نظمی ناآشنا جایگزین کرد و فرد را واداشت تا برای بقا، میان ظاهر و باطن خود شکافی ایجاد کند. اما یورش مغول، طوفانی آخرالزمانی بود که حتی ظاهری از یک نظم جایگزین یا یک قانون جدید، هرچند بیگانه، به همراه نداشت. این خشونتِ عریان و بی‌منطق بود؛ پروژه‌ای سیستماتیک برای انهدام کامل تمدن که در آن، اقتدار نه با نظم، که با نابودی و ویرانی محض تداعی می‌شد. برجهای مجسمه که مغولان برپا می‌کردند، تنها نمایش سادیستی قدرت نبود، بلکه استعاره‌ای دقیق از فروپاشی کامل معنا، امنیت و هرگونه ساختار قابل اتکا بود؛ بیانیه‌ای هولناک با این پیام که هیچ نظمی در کار نیست، هیچ قانونی وجود ندارد و هیچ پناهی متصور نیست جز اراده‌ی کور و ویرانگر فاتح [Fuss-Spur-von-Arb-Mong].

این تجربه‌ی حد اعلای خشونت لجام‌گسیخته و پیش‌بینی‌ناپذیر، مفهوم «اقتدار» را برای همیشه بازتعریف کرد. اگر اقتدار ساسانی، پدری پیر و فرسوده بود که از محافظت فرزندانش بازماند و اگر اقتدار خلفا، ناپدری سخت‌گیر، اقتدار مغول، «جلادی غیرقابل پیش‌بینی» بود که منطقش تنها در نابودی خلاصه می‌شد. این تروما، این تحقیر عمیق یک ملت، این حس درماندگی مطلق در برابر نیرویی که هدفش نه حکومت، که انهدام است، آن شکاف اولیه میان ظاهر و باطن را به یک اصل خدشه‌ناپذیر برای بقا تبدیل کرد. «پناه بردن به باطن» دیگر یک راهبرد موقت برای سازگاری نبود، بلکه به یگانه‌سنگ واقعی در برابر جهانی غیرقابل‌اعتماد و بالقوه ویرانگر بدل شد. جهان بیرون، عرصه‌ی تاخت‌وتاز قدرتی بی‌منطق و کشنده بود؛ در نتیجه، تنها فضای امن، حوزه‌ی درونی و خصوصی فرد، خانواده و حلقه‌های بسیار نزدیک بود. این عقب‌نشینی استراتژیک به درون، بهایی سنگین داشت: مرگ تدریجی «امر عمومی» به عنوان فضایی برای اعتماد و همکاری.

این الگو در طول قرن‌ها بازتولید شد و از یک واکنش دفاعی به یک ویژگی فرهنگی تغییر ماهیت داد. هر قدرتی که از بیرون می‌آمد، چه داخلی و چه خارجی، ناخودآگاه با تصویر آن «پدر جلاد» تداعی می‌شد؛ نیرویی که باید در ظاهر از آن اطاعت کرد، اما در باطن هرگز نمی‌توان به آن اعتماد نمود و همواره باید در انتظار ضربه‌ی غافلگیرکننده‌اش بود. این بی‌اعتمادی بنیادین، هرگونه امکان شکل‌گیری یک «میثاق اجتماعی» پایدار را از بین برد. همکاری‌های گسترده و سازمان‌یافته، نیازمند سطحی از اعتماد به قواعد، نهادها و دیگرانی است که خارج از حلقه‌ی امن و خصوصی ما قرار دارند. اما وقتی تجربه‌ی تاریخی به ما آموخته باشد که هر ساختار قدرتی ذاتاً بی‌ثبات، خودخواه و بالقوه ویرانگر است، اعتماد به امری انتزاعی مانند «قانون» یا «نهاد مدنی» تقریباً ناممکن می‌شود. فرد ایرانی آموخت که هوشمندی نه در مشارکت در ساختن امر عمومی، که در دور زدن آن و حفظ منافع شخصی و خانوادگی در حوزه‌ی خصوصی است.

در چنین بستری، دوگانگی ظاهر و باطن به یک هنر زندگی بدل می‌شود. فرد در عرصه‌ی عمومی نقابی از همراهی و اطاعت به چهره می‌زند، اما انرژی روانی و وفاداری واقعی خود را تنها صرف فضایی می‌کند که در آن

احساس امنیت می‌کند: باطن خویش و شبکه‌ی روابط شخصی‌اش. این دنیاه‌سازی، اگرچه بقای فردی را در برابر نظام‌های سرکوبگر تضمین کرده است، اما ظرفیت کنش جمعی سازنده را به تحلیل برده است. زیرا سازمانی مدنی یا جنبشی سیاسی، دقیقاً به عکس این منطق نیاز دارد: نیازمند آن است که افراد بخشی از انرژی و اعتماد «باطنی» خود را به حوزه‌ی «ظاهری» و عمومی منتقل کنند و بر سر اهدافی مشترک، ریسک همکاری با «دیگری» ناآشنا را بپذیرند. اما روان جمعی‌ای که عمیقاً از خیانت «پدر» زخم خورده و از خشونت «جلاد» وحشت‌زده است، این حرکت به سمت بیرون را با اضطرابی عظیم تجربه می‌کند. این الگو، که در مقیاس کلان تاریخی شکل گرفته، برای آنکه بتواند تا این حد پایدار بماند، ناگزیر باید در کوچکترین و بنیادین‌ترین واحد اجتماعی، یعنی خانواده، نیز بازتولید و تقویت شده باشد. در آنجاست که کودک برای نخستین بار با دوگانگی میان پناه و تهدید، عشق و کنترل، و ظاهر و باطن روبرو می‌شود و این الگوی کلان تاریخی را به تجربه‌ای شخصی و درونی بدل می‌کند.

در این کوره است که آلیاژ روان فردی گداخته می‌شود؛ در قلب خانواده، جایی که الگوهای کلان تاریخی به تجربه‌ای زیسته و درونی بدل می‌گردند. اگر تاریخ، صحنه‌ی «یتیم شدن» جمعی از «اصل پدرانه» بود، خانواده به صحنه‌ای بدل می‌شود که در آن این فقدان، در روابط اولیه بازسازی می‌شود. در این نمایش، چهره‌ی محوری، نه آن پدر غایب یا ترسناک، که «مادر» است؛ چهره‌ای که در فرهنگ ایرانی در هاله‌ای از تقدس و ایثاری بی‌همتا پیچیده شده است [Mutter-Vater]. او پناهگاه نخستین، سرچشمه‌ی عشق بی‌قیدوشرط، و تجسم فداکاری مطلق است. تعبیرهایی چون «دردت به جانم» یا «قربانت بروم» که بر زبان او جاریست، تنها تعارفات عاطفی نیستند، بلکه بازتاب دقیق یک میل عمیق روانشناختی به حل‌شدن در وجود دیگری و تحقق خویشستن از طریق پیوندی همزیستانه است. این همزیستی، که در سال‌های نخست زندگی برای رشد و احساس امنیت کودک حیاتی است، در این الگو نه به مثابه‌ی مرحله‌ای گذرا، که به منزلتی آرمانی و نهایی بدل می‌شود. پرسش بنیادین اما اینجاست: در فرهنگی که این درهم‌تنیدگی را غایت عشق می‌انگارد، چه بر سر تکوین «من» مستقل و خودبنیاد می‌آید؟

این پیوند، به‌ویژه در ساختار دیرپای پدرسالاری، کارکردی دوگانه می‌یابد. مادری که در نسبت با جهان بیرون و اقتدار مردانه، عاملیت و قدرت محدودی دارد، ناخودآگاه عرصه‌ی نفوذ خود را به درون خانه و مشخصاً به رابطه‌اش با پسر منتقل می‌کند. پسر به صحنه‌ی اصلی قدرت نیابتی او و به «جایگزین فالی» بدل می‌شود؛ سرمایه‌ای عاطفی که تمام ناکامی‌های مادر در آن جبران می‌گردد. او به «پاشایی کوچک» تبدیل می‌شود که نیازهایش بی‌درنگ برآورده شده و حضورش کانون ثقل عاطفی خانه است. این سازوکار، در کوتاه‌مدت برای مادر حسی از معنا و برای پسر احساسی کاذب از ارزشمندی به ارمغان می‌آورد، اما در بلندمدت، استقلال روانی او را به گروگان می‌گیرد. او می‌آموزد که هویتش نه از درون، که از تأیید و توجه مطلق مادر سرچشمه می‌گیرد. در نتیجه، هر تلاشی برای جدایی و فردیت‌یابی، که شرط لازم برای بلوغ روانی است، نه به عنوان یک مرحله‌ی طبیعی رشد، که به مثابه‌ی «خیانتی» وجودی به مادر تجربه می‌شود؛ گویی استقلال فرزند به معنای انکار

همان کسی است که خود را وقف او کرده است. بدین سان، آغوشی که قرار بود مأمن باشد، به قفسی زرین بدل می‌شود که رهایی از آن با اضطراب و گناهی ژرف همراه است.

پیچیدگی این الگو زمانی به اوج خود می‌رسد که مادر را در رابطه‌اش با ساختار کلی قدرت در نظر بگیریم. در روان کودک ایرانی، مادر اغلب پناهگاهی در برابر هیبت ترسناک و سرکوبگر «پدر» است؛ پدری که نماد قانون خشک، اقتدار بی‌چون‌وچرا و تهدیدی دائمی است [Mutter-Vater]، و پثواک همان اقتدار متجاوز و بیگانه‌ای است که در مقیاس تاریخ تجربه شد. کودک به آغوش مادر پناه می‌برد تا از این قانون سخت در امان بماند. اما همین مادر، به طرزی متناقض و تراژیک، خود به نگهبان و منتقل‌کننده‌ی اصلی ارزش‌های همان نظام پدرسالار بدل می‌شود. اوست که مفاهیمی چون «ناموس»، «آبرو» و لزوم «اطاعت» را درونی می‌کند و در لحظات بحرانی، در برابر خشونت پدر یا سکوت می‌کند یا ناآگاهانه با او همدست می‌شود. در چنین وضعی، کودک در موقعیتی تحمل‌ناپذیر قرار می‌گیرد که می‌توان آن را «ترس بی‌راه‌گریز» نامید؛ جایی که سرچشمه‌ی امنیت و منشأ تهدید در هم می‌آمیزند و پناهگاه دیگر امن نیست.

این تضاد برای روان شکننده‌ی کودک قابل هضم نیست. او نمی‌تواند بپذیرد که آن وجود مهربان و فداکار، همان کسی است که گاه او را در برابر خطر تنها می‌گذارد یا حتی خود بخشی از آن می‌شود. برای بقای روانی و برای حفظ تصویر آرمانی و ضروری «مادر خوب»، روان به یک سازوکار دفاعی قدرتمند پناه می‌برد: «دو نیمه‌سازی» (splitting). کودک به طور ناخودآگاه، مادر را به دو موجود کاملاً جدا و بی‌ارتباط با یکدیگر تقسیم می‌کند: یکی فرشته‌ای مقدس، بی‌نقص و سرشار از عشق، و دیگری موجودی خائن، ضعیف و فریبکار. تمام جنبه‌های منفی، ناکارآمد و آسیب‌رسان مادر از تصویر آرمانی او جدا شده و به این «مادر بد» فرافکنده می‌شود. این شکاف روانی، سنگ‌بنای الگویی می‌شود که فرد در تمام روابط آینده‌ی خود بازتولید خواهد کرد. او جهان و آدمیان را نه در طیفی از خاکستری، که در دو قطب مطلق «خوب» و «بد»، «دوست» و «دشمن»، «فرشته» و «دیو» خواهد دید. این دوپارگی، توانایی فرد برای تحمل ابهام، بخشیدن خطا، و برقراری روابطی بالغانه و مبتنی بر واقعیت را عمیقاً مختل می‌کند. هر فردی که در ابتدا همچون یک منجی آرمانی پرستش می‌شود، با نخستین خطا یا ناکامی به یک‌باره به شیطانی مطلق بدل می‌گردد، زیرا روان فرد فاقد ظرفیت لازم برای یکپارچه‌سازی وجوه متضاد در یک شخص واحد است. این الگوی روانی که در نخستین رابطه شکل گرفته است، به عرصه‌ی عمومی نیز تسری می‌یابد و زمینه‌ساز ناتوانی در همکاری سازنده، بی‌اعتمادی به هرگونه رهبری، و نوسان دائمی میان ستایش و تخریب در کنش‌های اجتماعی و سیاسی می‌شود.

این الگوی روانی که در نهان‌خانه‌ی روان فردی و در رابطه‌ی نخستین با مادر شکل گرفته است، همچون جوهری نامرئی، بر تمام کنش‌های اجتماعی و سیاسی فرد در بزرگسالی سایه می‌افکند. مکانیسم «دو نیمه‌سازی»، که در کودکی راهی برای بقا در برابر تضادی تحمل‌ناپذیر بود، در عرصه‌ی عمومی به مانعی بنیادین برای شکل‌گیری

هرگونه همکاری پایدار و مبتنی بر اعتماد متقابل بدل می‌شود. فردی که جهان را جز در دوگانه‌ی مطلق «خوب» و «بد»، «فرشته» و «دیو» نمی‌بیند، توانایی درک و پذیرش پیچیدگی‌های انسانی را از دست می‌دهد [Mutter-Vater]. در نگاه او، دیگران یا منجیانی بی‌نقص و آرمانی‌اند که باید بی‌قیدوشرط ستایش شوند، یا خائنانی مطلق که باید بی‌درنگ طرد و نابود گردند. در این منظر، جایی برای «خاکستری» وجود ندارد؛ جایی برای انسانی که همزمان دارای نقاط قوت و ضعف، فضیلت و خطا، و امید و ترس است، متصور نیست.

این شیوه‌ی ادراک، روابط انسانی را به میدانی از نوسانات شدید عاطفی تبدیل می‌کند. یک همکار، یک رهبر سیاسی، یا یک شریک در جنبش مدنی، در ابتدا با شور و حرارتی تمام، در جایگاه یک «خوب مطلق» قرار می‌گیرد. تمام امیدها، آرزوها و انتظارات بر او فراکنده می‌شود و او به تجسم آرمانی بدل می‌گردد که قرار است تمام کمبودها را جبران کند. اما این پرستش، بنیانی شکننده دارد، زیرا بر پایه‌ی واقعیت آن فرد بنا نشده، بلکه بر پایه‌ی نیاز روانی پرستش‌کننده استوار است. با نخستین خطا، با اولین اختلاف نظر، یا حتی با کوچکترین نشانه‌ای از ناکامی که گواهی بر انسان بودن و ناقص بودن آن فرد است، کل بنای آرمانی به یکباره فرو می‌ریزد. آن منجی آسمانی، در یک چشم بر هم زدن به شیطانی زمینی بدل می‌شود. این دیگر یک نقد یا اختلاف نظر ساده نیست؛ این یک دگرگونی هویتی است. فردی که دیروز «دوست» بود، امروز بی‌هیچ‌گونه ابهامی به «دشمن» تبدیل می‌شود، زیرا روانی که بر پایه‌ی دونیمه‌سازی عمل می‌کند، قادر به یکپارچه‌سازی وجوه متضاد یک شخصیت نیست. او نمی‌تواند بپذیرد که یک فرد خوب می‌تواند اشتباه کند، یا یک رهبر شایسته ممکن است در موردی تصمیم غلط بگیرد. هر خطا، گواهی بر خیانتی ازلی و ذاتی تلقی می‌شود و تمام گذشته‌ی مثبت فرد را نیز با خود به ورطه‌ی نیستی می‌کشانند.

البته باید اذعان کرد که این منطق دوپاره‌ساز، در نگاه اول، می‌تواند نیرویی عظیم و بسیج‌گر بیافریند. در برابر یک اقتدار سرکوبگر که خود را در جایگاه خیر مطلق قرار می‌دهد، نگرش «ما در برابر آنها» و ترسیم یک دشمن مطلق، می‌تواند پیوندهایی عمیق و پرشور ایجاد کند. خشونتی که قرار است جامعه را بشکند، می‌تواند آن را متحد سازد و خونی که برای ایجاد ترس ریخته می‌شود، می‌تواند به سیمان یک پیوند مشترک تبدیل شود [Iran-Man-02]. این شور و همبستگی که از تجربه‌ی مشترک رنج برمی‌خیزد، انرژی لازم برای خیزش‌های بزرگ اجتماعی را فراهم می‌کند. اما این نقطه، خود نقطه‌ی عزیمت تراژدی است. زیرا همان نیرویی که در کوتاه‌مدت باعث اتحاد می‌شود، در بلندمدت بذر فروپاشی را در درون خود می‌پروراند. جنبشی که هویت خود را تنها در نفی یک «بد مطلق» بیرونی تعریف می‌کند، پس از مدتی ناگزیر است که با پیچیدگی‌های درونی خود روبرو شود: اختلاف بر سر تاکتیک‌ها، تفاوت در اولویت‌ها، و رقابت‌های فردی.

درست در همین لحظه است که مکانیسم دونیمه‌سازی، این بار همچون شمشیری دولبه، به سمت درون باز می‌گردد و خود جنبش را هدف قرار می‌دهد. آنهایی که تا دیروز در یک جبهه و در برابر دشمن مشترک

می‌جنگیدند، با بروز نخستین اختلافات جدی، یکدیگر را با همان منطق سیاه و سفید قضاوت می‌کنند. نقد سازنده به اتهام «خیانت» بدل می‌شود و اختلاف نظر استراتژیک، برچسب «همدستی با دشمن» می‌خورد. زبان ارتباطی از گفت‌وگو به تخریب و از نقد به ترور شخصیت سقوط می‌کند. شعارهایی مانند «مرگ بر سه فاسد» یا اتهاماتی نظیر «سطلی_سپاهی» که در میان گروه‌های مخالف رد و بدل می‌شود، صرفاً توهین‌های سیاسی نیستند؛ آنها تجلی دقیق همین الگوی روانی‌اند که هرگونه همکاری را ناممکن می‌سازند، زیرا هر گروه، گروه دیگر را نه یک رقیب یا منتقد، بلکه تجسمی از همان «شرّ مطلق» می‌بیند که در حال مبارزه با آن است [Zusammenarbeit-01]. این خودزنی سیاسی، این ناتوانی در ایجاد ائتلاف‌های پایدار، پیامد مستقیم روانی است که قادر به تحمل «دیگری» ناقص و متفاوت در جبهه‌ی خودی نیست. اینگونه است که جنبش‌ها از درون متلاشی می‌شوند، نه لزوماً با قدرت سرکوب بیرونی، بلکه با فعال شدن همان سازوکار دفاعی روانی که در ابتدا به آنها قدرت بخشیده بود. این چرخه‌ی بی‌امان ستایش و تخریب، عشق و نفرت، و اتحاد و تفرقه، زمین بازی را برای هر نیروی اقتدارگرایی فراهم می‌کند تا با کمترین هزینه، از طریق دامن زدن به همین شکاف‌های درونی، هرگونه بدیل سازمان‌یافته‌ای را خنثی سازد.

این تلاقی دو زخم است؛ نقطه‌ای که در آن، تاریخ بیرونی و روان درونی در هم می‌آمیزند و سرنوشتی مشترک را رقم می‌زنند. آنچه در عرصه‌ی سیاسی به شکل خودزنی و ناتوانی در ائتلاف بروز می‌کند، صرفاً یک خطای تاکتیکی یا ضعف در سازماندهی نیست، بلکه اجرای بی‌نقص یک نمایش‌نامه‌ی روانی است که متن آن قرن‌ها پیش نوشته شده. این صحنه‌ی عمومی، این میدان سیاست و مشارکت، آینه‌ای است که در آن، «یتیم تاریخی» و «فرزند دونیمه‌ساز» چهره‌ی یکدیگر را بازمی‌شناسند و در هم ادغام می‌شوند. زخمی که از فروپاشی نظم پدرانه‌ی ساسانی و تکه‌تکه شدن در برابر جلاد مغول بر تن روان جمعی نشسته [Fuss-Spur-von-Arb-Mong]، خلأیی دائمی از بی‌اعتمادی به هرگونه ساختار قدرت خلق کرده است. این تاریخ، ما را با این باور ناخودآگاه رها کرده که «اقتدار» در نهایت یا غایب است، یا بیگانه، یا ویرانگر. هیچ نهاد و قانونی نمی‌تواند به‌مثابه‌ی پناهگاهی امن و قابل اتکا تجربه شود، زیرا حافظه‌ی تاریخی ما مملو از شواهد نقض آن است. همزمان، زخمی که در خلوت خانواده و در رابطه‌ی همزیستانه با مادر بر روان فردی حک شده [Mutter-Vater]، ما را با ناتوانی در تحمل هرگونه ابهام و نقص در روابط انسانی مجهز کرده است. این دو زخم، یکی در مقیاس تاریخ و دیگری در مقیاس روان، در فضای عمومی به یکدیگر می‌رسند و چرخه‌ای مهلک را به حرکت درمی‌آورند.

این هم‌افزایی ویرانگر این‌گونه عمل می‌کند: یتیم‌شدگی تاریخی، زمینه‌ی بی‌اعتمادی را فراهم می‌آورد و دونیمه‌سازی روانی، آن را به یک الگوی رفتاری مطلق تبدیل می‌کند. از آنجا که در ناخودآگاه جمعی، «اصل پدرانه» – یعنی قانون، ساختار و نظم قابل پیش‌بینی – مرده است، هرگونه تلاش برای ایجاد یک سازمان یا جنبش، با این اضطراب بنیادین آغاز می‌شود که این ساختار نیز در نهایت فرو خواهد ریخت یا به فرد خیانت خواهد کرد. در این زمین لم‌یزرع اعتماد، افراد به دنبال رهبران یا ایدئولوژی‌هایی می‌گردند که بتوانند این خلأ را به شکلی معجزه‌آسا پر کنند. اینجاست که مکانیسم دونیمه‌سازی فعال می‌شود. رهبر یا گروه، در ابتدا

به مثابه‌ی یک «مادر آرمانی» و بی‌نقص ستایش می‌شود؛ همان فرشته‌ی نجات‌بخشی که قرار است تمام کمبودها را جبران کند و پناهگاهی مطلق فراهم آورد. هواداران در پیوندی همزیستانه با او قرار می‌گیرند و هرگونه نقد به او را حمله‌ای به وجود خود تلقی می‌کنند. اما این آرمان‌سازی، ذاتاً شکننده است. به محض آنکه رهبر یا سازمان، اولین نشانه‌ی نقص، اولین خطای انسانی، یا اولین اختلاف نظر جدی را از خود بروز می‌دهد، همان سازوکار روانی او را از اوج عرش به عمق فرش پرتاب می‌کند. او دیگر یک ناجی ناقص نیست؛ او به همان «مادر خائن» بدل می‌شود که در لحظه‌ی خطر، فرزند را تنها گذاشت [Mutter-Vater]. دیگر هیچ طیف خاکستری‌ای وجود ندارد؛ تنها دو گزینه‌ی عشق مطلق یا نفرت مطلق باقی می‌ماند.

با این حال، یک تنش ظریف در این میان وجود دارد. چگونه می‌توان لحظات شکوهمند همبستگی و فداکاری جمعی را که در تاریخ معاصر ایران کم نیستند، با این نظریه توضیح داد؟ چگونه مردمی که ظاهراً ناتوان از همکاری پایدارند، در بزنگاه‌های خطیر، صحنه‌هایی از اتحاد و مقاومتی را خلق می‌کنند که هر نیروی سرکوبگری را به وحشت می‌اندازد؟ [Iran-Man-02]. این پارادوکس، نه تنها فرضیه‌ی ما را تضعیف نمی‌کند، بلکه آن را به دقیق‌ترین شکل ممکن تأیید می‌کند. آن اتحادهای پرشور و آن همبستگی‌های عمیق، دقیقاً محصول همان منطق دونیمه‌سازی هستند. این اتحادها زمانی شکل می‌گیرند که یک «دشمن مطلق» و یک «شرّ محض» در بیرون وجود داشته باشد که بتوان تمام وجوه منفی را به او فراقکند. در برابر هیولایی بی‌چون و چرا، دیگر نیازی به تحمل پیچیدگی‌های درونی نیست. رنج مشترک و خون ریخته‌شده، به زبان مشترکی بدل می‌شود که تمام تفاوت‌ها را موقتاً محو می‌کند [Iran-Man-02]. این وحدت، وحدت مبتنی بر ساختار، ارزش‌های مشترک ایجابی، و اعتماد متقابل نیست؛ بلکه وحدتی است مبتنی بر نفی مشترک. این همبستگی، گرما و انرژی خود را از آتش نفرت از دشمن می‌گیرد، نه از نور امید به ساختن آینده‌ای مشترک.

و اینچنین، سرنوشت تراژیک این جنبش‌ها از پیش مقدر شده است. به محض آنکه غبار نبرد فرو می‌نشیند یا دشمن مشترک تضعیف می‌شود، و یا لحظه‌ی دشوار تصمیم‌گیری برای «چه باید کرد؟» فرا می‌رسد، آن انرژی روانی که به بیرون فراقکنده شده بود، به درون بازمی‌گردد. دیگر دشمنی بیرونی برای تخلیه‌ی تمامیت‌خواهی روانی وجود ندارد؛ پس جنبش، خود به قربانگاه خویش بدل می‌شود. کوچک‌ترین اختلاف نظر، شاهدی بر خیانت تلقی می‌شود و هر منتقدی، ستون پنجم دشمن. آنکه روزی برادر و هم‌رزم بود، به دلیل یک اشتباه یا تفاوت دیدگاه، به تجسمی از همان شرّ مطلق بدل می‌شود که علیه آن می‌جنگیدند [Zusammenarbeit-01]. اینجاست که تاریخ و روان به هم قفل می‌شوند: فقدان یک «اصل پدرانه»ی تاریخی (قوانین و ساختارهای مورد اعتماد برای حل اختلاف) باعث می‌شود که دونیمه‌سازی روانی (ناتوانی در تحمل ابهام و تفاوت) به تنها ابزار موجود برای مواجهه با تعارضات داخلی تبدیل شود. در غیاب یک پدر نمادین که بتواند میان فرزندانش داور کند، برادران یکدیگر را می‌درند. این چرخه‌ی معیوب، که در آن هر تلاش برای همکاری به دلیل زخم‌های کهنه‌ی تاریخی و روانی به شکست می‌انجامد، به نوبه‌ی خود این باور بنیادین را تقویت می‌کند

که اعتماد ناممکن و همکاری بیهوده است و اینچنین، زمین را برای تداوم هر شکلی از اقتدارگرایی، بیش از پیش هموار می‌سازد.

اکنون به پرسش آغازین بازمی‌گردیم: چرا آن نیروی بالقوه‌ی همکاری که در کالبد سنت‌های دیرینه‌ای چون «پُنه» و «وَقَف» جریان داشت، نتوانست به رود خروشان جامعه‌ی مدنی مدرن بپیوندد و به فرهنگ مشارکت پایدار در سازمان‌ها و جنبش‌های امروزی بدل شود؟ پاسخ در ماهیت همان سنت‌ها و در خلأیی نهفته است که میان جهان آن‌ها و جهان مدرن دهان گشوده است: خلأ «میانجی». همکاری در ساختارهای سنتی، نه بر پایه‌ی اعتماد به یک اصل انتزاعی، که بر بنیاد اعتماد به شبکه‌ای از روابط انضمامی و چهره‌به‌چهره استوار بود. در این جهان، اعتماد محصول شناخت متقابل، خویشاوندی، همسایگی و ایمان مشترک بود. قانون، نه کدی مکتوب در دیوان‌خانه‌ای بیگانه، که میثاقی نانوشته بود که ضمانت اجرایی‌اش فشار اجتماعی، آبرو، و مهم‌تر از همه، یک ناظر متعال و همیشه‌حاضر بود. در نظام وقف، داور نهایی و میانجی مطلق، خداوند بود؛ و در همکاری‌های روستایی، روح نیاکان و تقدس آب و خاک. این‌ها نظام‌هایی بسته و خودبسنده بودند که در آن‌ها اعتماد، هوایی بود که تنفس می‌شد، نه کالایی که باید آگاهانه تولید می‌گردد.

اما سازمان مدنی مدرن، جهانی دیگر را طلب می‌کند. این جهان بر پایه‌ی «اعتماد غیرشخصی» بنا شده است؛ یعنی اعتماد به قوانین، رویه‌ها، و نهادهایی که فارغ از هویت شخصی افراد عمل می‌کنند. لازمه‌ی چنین گذاری، وجود یک «اصل پدران» استوار و قابل اتکاست؛ یک چارچوب قانونی و ساختاری که بتواند همچون میانجی‌ای بی‌طرف، میان افراد غریبه‌ای که برای هدفی مشترک گرد هم آمده‌اند، داوری کند و از حقوق آنان در برابر یکدیگر و در برابر قدرت حاکم محافظت نماید [Praxis-Paper-8-Building-Organisational-Capacity-]. این دقیقاً همان اصلی است که به روایت این جستار، در پی گسست‌های تاریخی بنیادین، در روان جمعی ما متلاشی شده است [Fuss-Spur-von-Arb-Mong]. وقتی قانون، تجربه‌ای از تجاوز و تحمیل می‌شود و اقتدار، تداعی‌گر جلادی غیرقابل‌پیش‌بینی، دیگر هیچ بستر امنی برای اعتماد به یک ساختار بیرونی باقی نمی‌ماند.

در غیاب این میانجی معتبر، روان به کارخانه‌ی تولید بی‌اعتمادی بدل می‌شود و به تنها الگوی آزموده‌ی خود برای بقا پناه می‌برد: دونیمه‌سازی. جهان به دو قلمرو تقسیم می‌شود: «درون» که امن و آشناست (خانواده، دوستان نزدیک، حلقه‌ی خودی‌ها) و «بیرون» که تهدیدآمیز و بیگانه است. هر تلاشی برای عبور از این مرز و تشکیل یک سازمان بزرگ‌تر، بلافاصله اضطراب‌های کهن را بیدار می‌کند. چه کسی قرار است قوانین را اجرا کند؟ چه کسی ضامن تعهدات خواهد بود؟ از آنجا که هر مرجع بیرونی، بالقوه یک نیروی غارتگر تلقی می‌شود، این تلاش‌ها به یکی از این دو سرنوشت دچار می‌شوند: یا آنقدر کوچک و غیررسمی باقی می‌مانند که در همان مدار بسته‌ی اعتماد شخصی محبوس شوند، یا اگر رشد کنند، به محض بروز اولین اختلاف، مکانیسم

دو نیمه سازی فعال می شود. دیگر ابزاری برای حل تعارض وجود ندارد جز متهم کردن دیگری به خیانت و تبانی با آن «بیرون» هولناک [Zusammenarbeit-01]. سنت های همکاری جو نمی توانند به مدرنیته برسند، زیرا پل میان این دو جهان – یعنی اعتماد به یک میانجی بی طرف و یک قانون حمایت گر – قرن ها پیش ویران شده است.

بنابراین، آن سنت ها نه اینکه فاقد ارزش باشند، بلکه در جهانی دیگر معنا می یافتند؛ جهانی که در آن امر قدسی، خلأ قانون مدنی را پر می کرد. آن ها برای ادامه ی حیات، نیازی به اعتماد به دولت یا نهادهای بیرونی نداشتند. اما همین نقطه قوت، به پاشنه ی آشیل آن ها در گذار به مدرنیته بدل شد. ناتوانی در برون سپاری اعتماد به یک «سوم شخص» بی طرف، موجب می شود که تمام انرژی روانی صرفاً در مدارهای بسته ی شخصی باقی بماند. این وضعیت، ماندگاری و کامیابی نهادهایی چون بازار سنتی را نیز توضیح می دهد؛ جایی که هنوز «حرف» و «اعتبار شخصی» بیش از قراردادهای حقوقی پیچیده ارزش دارد. این الگوی بقا، هرچند هوشمندانه، اما در عین حال فلج کننده است. این سازگاری تاریخی، خود به بزرگترین مانع برای تحول بدل شده و جامعه را در حالتی از تعلیق نگه داشته است: ناتوان از بازگشت به انسجام سنتی و بی اعتماد به ساختارهای مدرن. این سرزمینی است که در آن، هرگونه تلاش برای سازمان یابی، همواره در معرض خطر فروپاشی از درون است، زیرا مردمانش، یتیمان تاریخی اند که آموخته اند به هیچ پدری، جز پدر آسمانی، اعتماد نکنند. و اینچنین، زمین برای رشد هر نهاد مدنی مستقل، همچنان سترون باقی می ماند.

معتبر، روان به کارخانه ی تولید بی اعتمادی بدل می شود و به تنها الگوی آزموده ی خود برای بقا پناه می برد: دو نیمه سازی. جهان به دو قلمرو تقسیم می شود: «درون» که امن و آشناست (خانواده، دوستان نزدیک، حلقه ی خودی ها) و «بیرون» که تهدیدآمیز و بیگانه است. هر تلاشی برای عبور از این مرز و تشکیل یک سازمان بزرگ تر، بلافاصله اضطراب های کهن را بیدار می کند. چه کسی قرار است قوانین را اجرا کند؟ چه کسی ضامن تعهدات خواهد بود؟ از آنجا که هر مرجع بیرونی، بالقوه یک نیروی غارتگر تلقی می شود، این تلاش ها به یکی از این دو سرنوشت دچار می شوند: یا آنقدر کوچک و غیررسمی می مانند که در همان مدار بسته ی اعتماد شخصی محبوس شوند، یا اگر رشد کنند، به محض بروز اولین اختلاف، مکانیسم دو نیمه سازی فعال می شود. دیگر ابزاری برای حل تعارض وجود ندارد جز متهم کردن دیگری به خیانت و تبانی با آن «بیرون» هولناک [Zusammenarbeit-01]. سنت های همکاری جو نمی توانند به مدرنیته برسند، زیرا پل میان این دو جهان – یعنی اعتماد به یک میانجی بی طرف و یک قانون حمایت گر – قرن ها پیش ویران شده است. بنابراین، آن سنت ها نه اینکه فاقد ارزش باشند، بلکه در جهانی دیگر معنا می یافتند؛ جهانی که در آن امر قدسی، خلأ قانون مدنی را پر می کرد. آن ها برای ادامه ی حیات، نیازی به اعتماد به دولت یا نهادهای بیرونی نداشتند. اما همین نقطه قوت، به پاشنه ی آشیل آن ها در گذار به مدرنیته بدل شد. ناتوانی در برون سپاری اعتماد به یک «سوم شخص» بی طرف، موجب می شود که تمام انرژی روانی صرفاً در مدارهای بسته ی شخصی باقی بماند. این وضعیت، ماندگاری و کامیابی نهادهایی چون بازار سنتی را نیز توضیح می دهد؛ جایی که هنوز

«حرف» و «اعتبار شخصی» بیش از قراردادهای حقوقی پیچیده ارزش دارد. این الگوی بقا، هرچند هوشمندانه، اما در عین حال فلج‌کننده است. این سازگاری تاریخی، خود به بزرگ‌ترین مانع برای تحول بدل شده و جامعه را در حالتی از تعلیق نگه داشته است: ناتوان از بازگشت به انسجام سنتی و بی‌اعتماد به ساختارهای مدرن. این سرزمینی است که در آن، هرگونه تلاش برای سازمان‌یابی، همواره در معرض خطر فروپاشی از درون است، زیرا مردمانش، یتیمان تاریخی‌اند که آموخته‌اند به هیچ پدری، جز پدر آسمانی، اعتماد نکنند. و اینچنین، زمین برای رشد هر نهاد مدنی مستقل، همچنان سترون باقی می‌ماند.

پس آیا راهی برای خروج از این برزخ تاریخی متصور است؟ آیا سرنوشت محتوم این روان جمعی، تکرار بی‌پایان گسست و بی‌اعتمادی است؟ اگر بپذیریم که تاریخ، نه رویدادی سپری‌شده، که کیفیتی زنده و درونی است [Geschichte-in-Traum-01]، آنگاه راه‌هایی نه در انکار گذشته، که در آگاهی یافتن به حضور آن در اکنون نهفته است. زخم‌هایی که در ناخودآگاه جمعی رسوب کرده‌اند، با تغییرات سیاسی سطحی التیام نمی‌یابند؛ آن‌ها نیازمند نوعی سوگواری آگاهانه و بازخوانی شجاعانه‌ی روایت‌هایی هستند که سرنوشت ما را رقم زده‌اند. فراروی از الگوی دونیمه‌سازی، مستلزم آن است که نخست، به وجود این شکاف در درون خود اذعان کنیم. این گامی است که نه از طریق برنامه‌های سیاسی، که در سکوت تأمل فردی و در گفتگوی صادقانه میان انسان‌ها برداشته می‌شود. مسیر بازیابی اعتماد، نه از ساختن سازمان‌های بزرگ، که از ترمیم بافت‌های کوچک و آسیب‌دیده‌ی روابط انسانی آغاز می‌شود؛ از ایجاد فضاهایی امن که در آن بتوان بدون هراس از برچسب خیانت یا ساده‌لوحی، از ترس‌ها، تردیدها و پیچیدگی‌های وجودی سخن گفت. این فرایند، بیش از هر چیز، فرایندی روانشناختی است: سفری از جهانی قطبی‌شده میان فرشته و دیو، به سوی پذیرش طیف‌های خاکستری انسانیتِ خویش و دیگری.

اما چگونه می‌توان در دل فاجعه‌ای که هر روز عمقی تازه می‌یابد، به چنین تأمل درونی و ظریفی پرداخت؟ آنجا که بدن اجتماعی زیر بار خشونت عریان تکه‌تکه می‌شود و «رنج به لایه‌ای از هویت بدل می‌گردد» [Iran-Man-02]، سخن گفتن از التیام روانشناختی، آیا نوعی گریز از مسئولیت سیاسی نیست؟ این تنش، قلب تپنده‌ی وضعیت کنونی ماست. در نگاه نخست، به نظر می‌رسد که فوریت بقا، هر مجالی را برای چنین کاری از میان برده است. با این حال، شواهد نشان از حقیقتی دیگر دارند. درست در دل تاریک‌ترین تجربه‌ها، کیمیایی غریب در حال وقوع است. آنجا که خشونتِ اقتدار به قصد اتمیزه کردن جامعه به اوج می‌رسد، پیوندهایی از جنسی نو در حال جوانه زدن است. این بار، اتحاد نه حول یک رهبر بی‌نقص یا یک ایدئولوژی مطلق، که از دل یک تجربه‌ی مشترک و عریان زاده می‌شود: تجربه‌ی درد. «درد، از سطح احساس فردی فراتر می‌رود و به زبان مشترک یک ملت تبدیل می‌شود» [Iran-Man-02]. این همان لحظه‌ی دگردیسی است؛ لحظه‌ای که سوگ از انفعال خارج شده و به اراده‌ای جمعی برای تغییر بدل می‌گردد.

این آگاهی نوظهور، خود نخستین گام در جهت فراتر رفتن از الگوی دونیمه‌سازی است. وقتی مادرانی که در انتظار فرزندان ناپدیدشده‌ی خود چراغ خانه را روشن نگاه می‌دارند، به نماد یک ملت بدل می‌شوند، این دیگر رابطه‌ی همزیستانه‌ی مادر-فرزندی نیست که در آن فردیت ذوب می‌شود [Mutter-Vater]؛ این استعلا‌ی رنج شخصی به یک میثاق جمعی است. پیوندی که امروز در خیابان‌ها و در سوگ‌های مشترک شکل می‌گیرد، بر خلاف اتحادهای گذشته، بر پایه‌ی آرمان‌سازی از یکدیگر نیست، بلکه بر بنیاد به رسمیت شناختن آسیب‌پذیری مشترک استوار است. این اعتماد، دیگر به یک «پدر» محافظ بیرونی حواله داده نمی‌شود، بلکه به صورت افقی، میان خواهران و برادرانی توزیع می‌گردد که سرنوشت یکدیگر را به سرنوشت خویش گره زده‌اند. شفافیت و گفتگو، که اپوزیسیون خارج از کشور به عنوان راهبردی برای مقابله با تاکتیک‌های تفرقه‌افکنانه‌ی حکومت به آن نیازمند است [Zusammenarbeit-01]، در داخل ایران نه به عنوان یک تاکتیک، که به مثابه یک ضرورت وجودی در حال تجربه شدن است. حقیقت، هرچند تلخ و تکه‌تکه، به تنها سرمایه‌ی مشترک بدل شده است.

بنابراین، چشم‌انداز آینده نه در بازگشت به یکپارچگی اسطوره‌ای گذشته و نه در تقلید بی‌روح از ساختارهای مدرن، که در ظرفیت ما برای تاب آوردن پیچیدگی و ابهام نهفته است. راه عبور از دونیمه‌سازی، توانایی دیدن انسان‌ها نه به عنوان متحدان بی‌نقص یا دشمنان مطلق، بلکه به مثابه همسفرانی با کاستی‌ها و قوت‌هایشان است. این همان بلوغ روانی است که به یک جامعه امکان می‌دهد تا تعارض را نه به چشم تهدیدی برای فروپاشی، بلکه به منزله‌ی نیرویی برای رشد ببیند. شاید بزرگ‌ترین میراث این دوران رنج، همین دگردیسی درد به آگاهی باشد: درک این حقیقت که هیچ پدری برای نجات ما نخواهد آمد، و ما، یتیمان تاریخ، تنها با به رسمیت شناختن زخم‌های مشترک‌مان و با اعتماد به شکنندگی یکدیگر است که می‌توانیم خانه‌ای نو برای خود بنا کنیم. زمینی که قرن‌ها سترون به نظر می‌رسید، امروز از خون و اشک سیراب شده است و در سکوت، بذره‌ای یک «ما»ی نوین را در خود می‌پروراند؛ «ما»یی که آموخته است همکاری، نه در اطاعت از یک قدرت، که در مسئولیت‌پذیری در قبال یکدیگر معنا می‌یابد.

عبدالرضا اژدری